

پسرک لبوفروش

چند سال پیش در دهی معلّم بودم. مدرسه‌ی ما فقط یک اتاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله‌اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی و دو شاگرد داشتم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم، شش نفر کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز به آنجا فرستاده بودند. بچه‌ها دو سه ماه بی معلّم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه‌ی قالبیافی و این جا و آن جا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه‌ی بچه‌ها بی کار که می ماندند می رفتند به کارخانه‌ی حاجی قلی فرشلاف. زرنگ‌ترینشان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفه‌اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می - خواستند و از چهار تومان کمتر نمی گرفتند. اما بالاترین مزد در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکاف‌های در و پنجره را کاغذ چسبانیدیم که سرما تو نیاید. روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برف‌ها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می دیدم که بچه‌ها سگ ولگردی را دوره کرده‌اند و بر سر و رویش گلوله‌ی برف می زنند. تابستان‌ها با سنگ و کلوخ دنبال سگ‌ها می افتادند، زمستان‌ها با گلوله‌ی برف.

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه‌ها!... لبوی داغ و شیرین آوردم!...

از مبصر پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا... تاری وردی است، آقا...

زمستان‌ها لبو می‌فروشد... می‌خواهی بش بگویم بیاید تو.

من در را باز کردم و تاری وردی با کشک‌سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنه‌ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفش‌هاش گالش بود و یک لنگه‌اش از همین کفش‌های معمولی مردانه. کت مردانه‌اش تا زانوهایش می‌رسید، دست‌هایش توی آستین کتش پنهان می‌شد. نوک بینی‌اش از سرما سرخ شده بود. روی هم ده دوازده سال داشت.

سلام کرد. کشک‌سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می‌دهی آقا

دست‌هام را گرم کنم؟

بچه‌ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی‌ام را بش تعارف کردم. ننشست. گفت: نه آقا. همین جور روی زمین هم می‌توانم بنشینم. بچه‌های دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندم.

تاری وردی کمی که گرم شد گفت: لبو میل داری، آقا؟

و بی آن که منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و

چند رنگِ روی کشک‌سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست.

کاردی دسته‌شاخی مال «سردری» روی لبوها بود. تاری وردی لبویی انتخاب

کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن

است دست‌های من ... خوب دیگر ما دهاتی هستیم ... شهرن‌دیده‌ایم ... رسم
و رسوم نمی‌دانیم ...

مثل پیرمرد دنیا‌دیده حرف می‌زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش
کنده شد و سرخی تند و خوش‌رنگی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین‌شیرین
بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچ کس مثل تاری وردی شیرین
نمی‌شود... آقا.

مش کاظم گفت: آقا خواهرش می‌پزد، این هم می‌فروشد... ننه‌اش مریض
است، آقا.

من به روی تاری وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه‌ای روی لبانش
بود. شال‌گردن نخ‌اش را باز کرده بود. موهای سرش گوش‌هاش را پوشانده
بود. گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا... ما هم این کاره‌ایم.

من گفتم: ننه‌ات چه‌اش است، تاری وردی؟

گفت: پاهاش تکان نمی‌خورد. کدخدا می‌گوید فلج شده. چی شده، خوب
نمی‌دانم من، آقا.

گفتم: پدرت ...

حرفم را برید و گفت: مرده.

یکی از بچه‌ها گفت: بش می‌گفتند عسگر قاچاقچی، آقا.

تاری وردی گفت: اسب‌سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوه‌ها

گلوله خورد و مرد. امنیه‌ها زدندش. روی اسب زدندش.

کمی هم از این جا و آن جا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بیچه‌ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه‌ی دیگر پول می‌دهی. نگاه نکن که ما دهاتی هستیم، یک کمی ادب و اینها سرمان می‌شود، آقا.

تاری وردی توی برف می‌رفت طرف ده و ما صدایش را می‌شنیدیم که می‌گفت: آی لبو!... لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!...

دوتا سگ دور و برش می‌پلکیدند و دم تکان می‌دادند.

بیچه‌ها خیلی چیزها از تاری وردی برایم گفتند: اسم خواهرش «سولماز» بود. دو سه سالی بزرگ‌تر از او بود. وقتی پدرشان زنده بود صاحب خانه و زندگی خوبی بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرشباف. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند. رضاقلی گفت: آقا، حاجی قلی بی‌شرف خواهرش را اذیت می‌کرد. با نظر بد بش نگاه می‌کرد، آقا.

ابوالفضل گفت: آ... آقا... تاری وردی می‌خواست، آقا، حاجی قلی را با دفه بکشش، آ...

تاری وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می‌زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهاش می‌آمد و سر کلاس می‌نشست به درس گوش می‌کرد.

روزی بش گفتم: تاری وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده. می‌توانی به من بگویی چطور؟

تاری وردی گفت: حرف گذشته‌هاست، آقا. سرتان را درد می‌آورم. گفتم: خیلی هم خوشم می‌آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم.

بعد تاری وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می‌کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آن جا رفته بود. من زیر دست او کار می‌کردم. او می‌گرفت دو تومن، من هم یک چیزی کمتر از او. دو سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی‌کرد، اما زمینگیر هم نبود. تو کارخانه سی تا چهل بچه‌ی دیگر هم بودند - حالا هم هستند - که پنج شش استاد کار داشتیم. من و خواهرم صبح می‌رفتیم و ظهر برمی‌گشتیم. و بعد از ظهر می‌رفتیم و عصر برمی‌گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می‌کرد اما دیگر از کسی رو نمی‌گرفت. استاد کارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود. آقا، این آخرها حاجی قلی بی‌شرف می‌آمد می‌ایستاد بالای سر ما دوتا و هی نگاه می‌کرد به خواهرم و گاهی هم دستی به سر او یا من می‌کشید و بیخودی می‌خندید و ردّ می‌شد. من بد به دلم نمی‌آوردم که اربابمان است و دارد محبت می‌کند. مدّتی گذشت. یک روز پنج‌شنبه که مزد هفتگی‌مان را می‌گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادرتان مریض است این را خرج او می‌کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل این که ترسیده باشد، چیزی نگفت. و ما دوتا، آقا، آمدیم پیش ننه‌ام. وقتی

شنید حاجی قلی به خواهرم اضافه‌مزد داده، رفت توفکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی‌گیرید.

از فردا من دیدم استاد کارها و بچه‌های بزرگ‌تر پیش خود پیچ و پیچ می‌کنند و زیر گوشی یک حرف‌هایی می‌زنند که انگار می‌خواستند من و خواهرم نشویم.

آقا، روز پنج‌شنبه‌ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده‌هزار اضافه داد و گفت: فردا می‌آیم خانه‌تان. یک حرف‌هایی با ننه‌تان دارم. بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین را انداخت.

می‌بخشی آقا، مرا. خودت گفתי همه‌اش را بگویم. پانزده‌هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه‌ام بدش می‌آید.

حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننه‌ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان.

آن وقت پانزده‌هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه‌ام می‌گرفت. دفته‌ای روی میز بود. برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننه‌ام کز کرده بود و گریه می‌کرد.

شب آقا، کدخدا آمد. حاجی قلی از دست من شکایت کرده بود و نیز گفته بود که من می‌خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسره را می‌سپر دم دست امنیه‌ها، پدرش را درمی‌آوردند. بعد کدخدا گفت: حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره یانه؟

زن و بچه‌ی حاجی قلی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده دیگر زن صیغه دارد. می‌بخشی آقا مرا، عین یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چند تاش طلاش و یک تسبیح دراز در دستش. دور از شما، یک خوک گنده‌ی پیر و پاتال. ننه‌ام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر کفتار نمی‌دهم. ما دیگر هر چه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که می‌دانی این جور آدم‌ها نمی‌آیند با ما دهاتی‌ها قوم و خویش راست راستی بشوند. کدخدا، آقا، گفت: آره تو راست می‌گویی. حاجی قلی صیغه می‌خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه‌ها را بیرون می‌کند، بعد هم درد سر امنیه‌هاست و اینها. این را هم بدان!

خواهرم پشت ننه‌ام کز کرده بود و میان هق‌هق گریه‌اش می‌گفت: من دیگر به کارخانه نخواهم رفت. مرا می‌کشد، ازش می‌ترسم.

صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود تسبیح می‌گرداند. من ترسیدم، آقا نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو تو، کاریت ندارم.

من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم میچم را گرفت و انداخت توی حیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر

خودم را رها کردم و دویدم دفعه‌ی دیروزی را برداشتم. آن قدر کتکم زده بود که آش و لاش شده بودم. فریاد زدم که: قرمساق بی شرف، حالا بهت نشان می‌دهم که با کی طرفی، مرا می‌گویند پسر عسگر قاچاقچی...

تاری وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می‌خواستم همان‌جا بکشمش. کارگراها جمع شدند و بردندم خانه‌مان. من از غیظم گریه می‌کردم و خودم را به زمین می‌زدم و فحش می‌دادم و خون از زخم صورتم می‌ریخت. آخر آرام شدم.

یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه گذرانیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان‌پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم.

گفتم: تاری وردی، چرا خواهرت شوهر نمی‌کند؟

گفت: پسر زن نان‌پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیزیه تهیه می‌کنیم که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاری وردی، جهیزیه‌ی خواهرت را آخرش جور کردی؟

گفت: آره. عروسی هم کرده، حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می‌کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه‌ی شوهر، ننه‌ام دست‌تنها مانده. یک کسی می‌خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می‌بخشی‌ام، آقا.